

فصل نوزدهم

دکتر پل پروتئوس، چون هیچ ضربه‌ی سختی نخورده بود که او را از مسیری که تولد و تربیتش برایش تعیین کرده بودند بیرون بپندازد، بی‌هیچ حادثه‌ای به روزی رسید که مردانی چون او، که فرایند آماده‌سازی و پیشرفتشان هنوز کامل نشده بود، باید راهی میدوز می‌شدند.

می‌دانست بحرانی در راه است و روزی ناچار می‌شود یا کنار بکشد یا خبرچین شود؛ اما هنوز باورش نمی‌کرد که آن روز واقعاً نزدیک باشد و چون هیچ تصمیم قاطعی برای روبه‌رو شدن با آن نگرفته بود، خود را به آزمایشی ساختگی وامی‌داشت؛ به این امید مبهم که عاقبت همه‌چیز خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود، همان‌طور که همیشه برای او شده بود.

هواپیمای بزرگ مسافربری پس از یک ساعت پرواز، بالای ساحلی به گردش درآمد که جنگل کاج در آن به آب‌های سرچشمه رود سن لوران می‌رسید. هواپیما ارتفاع کم کرد و نخست باند فرود میان جنگل نمایان شد، سپس اردوگاه زنان و کودکان در خشکی اصلی، با مجموعه‌ای از کلبه‌های چوبی، سالن غذاخوری، زمین‌های شافل‌بورد و تنیس و بدمینتون و سافت‌بال، تاب‌ها و سرسره‌ها و آلاچیق بینگو. اسکله‌ای مراز نیز به درون رودخانه پیش رفته بود و سه قایق تفریحی سفید کنارش پهلو گرفته بودند؛ جایی که مردان از آن جاراهی جزیره‌ای به نام میدوز می‌شدند.

وقتی هواپیما از حرکت ایستاد، پل به آنیتا گفت: «فکر کنم دیگر وقت خداحافظی است.»

آنیتا پیراهن آبی کاپیتانی‌اش را برایش مرتب کرد و گفت: «عالی شدی.» «کدام تیم قرار است ببرد؟»

پل گفت: «آبی. خدا با ماست.»

«حالا من این‌جا روی مام کار می‌کنم، تا تو...»

صدای بلندگوی عمومی غرید: «خانم‌ها از این طرف! آقایان در اسکله جمع شوند. چمدان‌هایتان را همان‌جا بگذارید. وقتی برسید، آن‌ها را در کلبه‌هایتان خواهید یافت.»

آنیتا گفت: «خداحافظ، عزیزم.»

«خداحافظ، آنیتا.» «دوستت دارم، پل.»

«من هم دوستت دارم، آنیتا.»

شپرد، که با همان هواپیما آمده بود، گفت: «بجنب. راه بیفتیم.»

«بی‌صبرانه منتظرم ببینم این تیم آبی واقعاً چه قدر کارش درست است.»

بائر گفت: «تیم آبی، هان؟ نگران تیم آبی هستی، هان؟ هان؟» «سفید. پسران، باید حواستان به سفید باشد.» پیراهن سفیدش را کشید تا تحسینش کنند. «می‌بینی؟ می‌بینی؟ باید حواستان به این پیراهن باشد. می‌بینی؟ آها، آها...»

شپرد گفت: «دکتر کرومر کجاست؟»

پل گفت: «دیروز رفت. جزو استقبال‌کنندگان رسمی است، برای همین از قبل در جزیره است.» یک بار دیگر برای آنیتا دست تکان داد. آنیتا همراه هوازده زن دیگر، از جمله کاترین فینچ و مام کرونر، و چند بچه، در مسیری شنی به سوی ساختمان‌های خشکی اصلی می‌رفت. هواپیماها تا پایان روز افراد بیشتری می‌آوردند.

آنیتا خودش را به مام کرونر رساند و بازوی چاقش را گرفت.

بلندگوهای پنهان در جنگل بکر به آواز درآمدند:
«بانوی زیبا، دیده به سویت بلند می‌کنم؛
بانوی زیبا، دلم در هوای دلت آه می‌کشد.
بیا، بیا، بانوی زیبا، به بهشت بیا...»

آواز با تلق‌تلوقی در بلندگو مرد، سرفه‌ای و بعد دستور: «مردانی که شمره رده‌بندی‌شان از صفر تا صد است، لطفاً سوار ملکه میدوز شوند؛ کسانی که شمره‌شان از صد تا دویست و پنجاه است سوار چکاوک میدوز شوند؛ و دارندگان شمره‌های بالاتر از دویست و پنجاه سوار روح میدوز شوند.»

پل، شیرد، بائر و سایر اعضای گروه منطقه آلبانی - تروی - اسکندندی - ایلوم به اسکله رفتند؛ جایی که مسافران زودتر رسیده منتظر بودند. همگی عینک‌های تیره به چشم زدند؛ عینک‌هایی که طی دو هفته آینده برای محافظت از چشمانشان در برابر درخشش بی‌امان آفتاب تابستان بر سطح رودخانه، ساختمان‌های سفیدکاری‌شده، مسیرهای شنی سفید، ساحل سفید و زمین‌های سیمانی سفید میدوز به چشم می‌زدند.

شیرد فریاد زد: «سبز می‌برد!»

«حالی‌شان کن، کاپیتان!»

همه فریاد کشیدند و آواز خواندند، موتورهای دریایی غرش کردند و سه قایق با آرایش هفتی‌شکل به سوی جزیره شتافتند.

پل در حالی که از لابه‌لای قطرات آب چشم‌هایش را تنگ کرده بود، میدوز را می‌دید که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد؛ داغ، آفتاب‌سوخته و پاکیزه و ضدعفونی‌شده. آن مار سفیرنگی که در طول جزیره کشیده شده بود، حالا به صورت ردیفی از مکعب‌های سفید دیده می‌شد: ساختمان‌هایی از بلوک سیمانی عایق‌شده که در اصطلاح رایج میدوز - اصطلاحی به‌جامانده از روزگار امکانات ابتدایی‌تر - «چادر» نامیده می‌شدند. آمفی‌تئاتر شمالی‌ترین نقطه‌ی جزیره شبیه بشقاب غذاخوری بود، و محوطه‌ی ورزشی اطراف آن، تکه‌دوزی هندسی‌ای از هر نوع زمین بازی قابل‌تصور. همه‌جا سنگ‌های سفیدکاری‌شده حاشیه‌ی مسیرها و باغچه‌ها را —

هوا از صدای ضربه‌ای تیز و گوش‌خراش لرزید. بعد یکی دیگر. و یکی دیگر. «بلام!»

موشک‌هایی که از جزیره شلیک می‌شدند بالای سرشان منفجر می‌شدند. یک دقیقه بعد، هر سه قایق با غرش و دود وارد پهلگاه‌هایشان شدند و گروه موسیقی «پرچم پُرستاره» را نواخت.

«و سرخی نور موشک‌ها،
بمب‌هایی که در هوا می‌ترکیدند...»

رهبر گروه چوب‌رهبری‌اش را بالا برد و نوازندگان با مکتی معنادار خاموش شدند.

موشکی صدا کرد: «وووووووش!» بعد: «کابلووووم!»

«در سراسر شب گواهی می‌داد
که پرچمان هنوز آن‌جا بود...»

پس از سرود ملی، آمیزه‌ای شاد و رنگرنگ از «غصه‌هایت را جمع کن»، «دختری می‌خواهم»، «مرا به مسابقه بیس‌بال ببر» و «داریم روی راه‌آهن کار می‌کنیم» به صدا در آمد.

تژواردها با شتاب از عرشه‌ها پایین رفتند تا دست‌هایی را بگیرند که صفی از مردان مسن از روی اسکله به سویشان مراز کرده بودند؛ مردانی که بیشترشان چاق، خاکستری‌مو و کم‌مو بودند. این‌ها «پیرمردان بزرگ» بودند: مدیران ناحیه، مدیران منطقه، معاونان وابسته، معاونان دستیار و معاونان بخش‌های شرقی و غربی میانه.

خوشامدشان این بود و همیشه هم همین بود: «خوش آمدید به عرشه! خوش آمدید به عرشه!»

پل دید کرومر دست بزرگ و خوشامدش را برای او نگه داشته است، پس با احتیاط از میان عرشه گذشت تا به آن دست رسید، فشرده و قدم به اسکله گذاشت.

«خوشحالم که به جمعمان آمدی، پل.»

«متشکرم، قربان. خوشحالم که این‌جا هستم.» شماری از مردان مسن‌تر هنگام خوشامدگویی مکث کردند تا دوستانه به پسر جوان و درخشان رهبر فقیدشان در دوران جنگ نگاه کنند. بلندگو گفت: «برای ثبت‌نام به ساختمان اداری مراجعه کنید، بعد به چارهایتان بروید و مطمئن شوید چمدان‌هایتان رسیده است. با هم‌چادری‌تان آشنا شوید، بعد ناهار.»

تژواردها، با گروه موسیقی در پیشاپیششان، در مسیر شنی به‌سوی ساختمان اداری حرکت کردند.

روی سردر ساختمان، پارچه‌نوشته‌ای آویخته بود که اعلام می‌کرد: «تیم آبی ورود شمارا به میدوز خوشامد می‌گوید»

فریادهای اعتراض شوخ‌طبعانه بلند شد و در یک چشم‌به‌هم‌زدن چند هرم انسانی شکل گرفت؛ کسانی که بالای هرم‌ها بودند، با چنگ‌زدن می‌کوشیدند آن پیام حرص‌آور را پایین بکشند.

یکی از اعضای جوان تیم آبی بر پشت پل زد. با خوشحالی گفت: «عجب فکری، کاپیتان! پسر، واقعاً حالی‌شان کرد که کدام تیم حواسش جمع است.»

«از این به بعد هم مدام حالی این باباها می‌کنیم.»

پل گفت: «بله، معلوم است. آفرین، همین است.» ظاهراً این اولین سفر جوانک به میدوز بود. در این وضع طبیعی هنوز نمی‌دانست که آن پارچه‌نوشته کار کمیته‌ای ویژه است که تنها مأموریتش دامن‌زدن به رقابت میان تیم‌هاست. سر هر پیچ محرک‌های بیشتری از همین دست در انتظارشان بود.

داخل در، پلاکاردی سبز نصب شده بود: «ای آنان که پیراهن سبز ندارید، امیخوار نباشید!»

شپرد از خوشی هلهله کشید و پلاکاردر را بالای سرش تکان داد، اما لحظه‌ای بعد موجی از آبی‌ها و سفیدها و قرمزها او را بر زمین کوبید.

بلندگو با تندی گفت: «داخل ساختمان خشونت ممنوع! قوانین را که می‌دانید. داخل ساختمان خشونت ممنوع. نیرویتان را برای میدان مسابقه نگه دارید. پس از ثبت‌نام به چارهایتان بروید، با رفقای‌تان آشنا شوید و پانزده دقیقه دیگر برای ناهار برگردید.»

پل زودتر از هم‌چادری‌اش، که هنوز او را نمی‌شناخت، به چادر رسید. طبق مقدمه‌ی کتاب ترانه‌ها، آن دو بر اثر سهیم‌شدن در این همه زیبایی، هیجان و احساسات عمیق، به نوعی «برادری غیررسمی» دست می‌یافتند.

سرمای اتاق درای تهویه مطبوع سرش را به دوران انداخت. وقتی این سرگیجه‌ی گفرا فروکش کرد، چشم‌های پل روی نشان بزرگی، به اندازه‌ی یک بشقاب غذاخوری، متمرکز شد که روی بالش تختش گذاشته بودند. روی آن نوشته بود: «دکتر پل پروتئوس، مدیر کارخانه، ایلوم، نیویورک» و زیرش: «پل صدایم کن، وگرنه پنج دلار بده.» این جمله‌ی دوم روی نشان همه نوشته شده بود. تنها مردی که در میدوز نباید با اسم کوچک خطابش می‌کردند، خود پیرمرد بود؛ جانشین پدر پل، دکتر فرانسیس الدگرین گلهورن. او، مدیر ملی صنایع و بازرگانی و ارتباطات و مواد غذایی و منابع، چه شب و چه روز و هر جا که می‌رفت، بی‌بروبرگرد «دکتر گلهورن، قربان» بود.

بعد پل نشان روی بالش رفیقش را دید: «دکتر فردریک گارت، مدیر کارخانه، بوفالو، نیویورک. فرد صدایم کن، وگرنه ۵ دلار بده.»

پل لبه‌ی تخت نشست و کوشید بر سردرگمی ناخوشایندی که دیدن نشان گارت ناگهان در او برانگیخته بود غلبه کند. مردان زیادی را می‌شناخت - مثلاً شپرد - که همیشه در همه‌چیز نشانه‌ای می‌دیدند و بابتش دلواپس می‌شدند: در طرز دست‌دادن یک مقام بالاتر، در غلط نوشته‌شدن نامی در یک سند رسمی، در ترتیب نشستن مهمانان دور میز ضیافت، در اینکه مقام بالاتر سیگاری بخواد یا تعارف کند، در لحن... تا همین چند هفته‌ی اخیر، مسیر شغلی پل از ابتدا تا انتها روان و بی‌دردسر پیش رفته بود و رمزگشایی از این نشانه‌ها را کاری کسل‌کننده و بی‌فایده می‌دانست. برای او همه‌ی نشانه‌ها خوب بودند - یا دست‌کم تا حالا چنین بودند. اما اکنون خودش هم کم‌کم حضور شب‌هایی شاید بدخواه را احساس می‌کرد که به شیوه‌هایی غیرمستقیم خودشان را آشکار می‌ساختند.

آیا تصادف بود، ناآگاهی بود یا توطئه‌ای ظریف که او را با گارت، رقیب دیگرش برای مقام پیتسبورگ، در یک سلول انداخته بود؟ و چرا شپرد را کاپیتان کرده بودند، وقتی این افتخار مخصوص کسانی بود که قرار بود واقعاً به مقام‌های بلند برسند و راهی دوروز در پیش داشته باشند؟ و چرا ... پل مردانه افکارش را، دست‌کم در ظاهر، به مسیر دیگری هدایت کرد و موفق شد مثل کسی بخندد که دیگر فره‌ای برای نظام اهمیت قائل نیست.

هم‌چادری‌اش وارد شد؛ مردی با شقیقه‌های خاکستری، چهره‌ای خسته و رنگ‌پریده و رفتاری مهربان. فرد گارت با درماندگی می‌خواست همه دوستش داشته باشند و در نتیجه به نوعی برزخ اجتماعی رسیده بود؛ نه تأثیر خوشایند چندانی بر کسی می‌گذاشت و نه تأثیر ناخوشایند. او نه باوجود این ویژگی، بلکه دقیقاً به سبب آن ترقی کرده بود. برها پیش آمده بود که دو شخصیت قدرتمند، هرکدام با جناحی بانفوذ در پشت سرشان، خواهان یک مقام واحد باشند. مقامات ارشد نیز از بیم آنکه انتخاب نامزد یکی از دو جناح باعث شکاف شود، گارت را به عنوان گزینه‌ای سازش‌کار و بی‌آزار منصوب کرده بودند. این عقیده آن‌قدر فراگیر بود که نمی‌شد آن را غرولندِ حسودان و ناکامان دانست: مسئولیت‌های بزرگی که سیاست سازش نصیب گارت کرده بود، تقریباً از توانش بیرون بود. حالا با آنکه تزه در اوایل پنجاه‌سالگی بود، به طرزی هولناک پیر به نظر می‌رسید؛ مشتاق به خدمت و خوش‌قلب، اما ضعیف، چنان‌که گویی بابت ضعفش مدام عذر می‌خواست؛ فرسوده و از رمق افتاده.

«دکتر پروتئوس! یعنی پل.» گارت سر تکان داد، انگار کار خنده‌داری کرده باشد خندید و یک اسکناس پنج‌دلاری به پل تعارف کرد.

پل اسکناس را پس داد و گفت: «فراموشش کنید، دکتر گارت. یعنی فرد.»

«حالتان چه‌طور است؟»

«خوب، خوب. شکایتی ندارم. زن و بچه چه‌طورند؟»

«همه خوب‌اند، خوب. ممنون.»

گارت سرخ شد. «اوه، ببخشید.»

«برای چه؟»

«یعنی کار احمقانه‌ای کردم که حال بچه‌هایتان را پرسیدم، وقتی اصلاً بچه‌ای ندارید.»

«این احمقانه‌تر است که بچه‌ای ندارم.»

«شاید، شاید. ولی تماشای بزرگ‌شدن بچه‌ها هم عذاب است؛ این‌که مدام فکر کنی ببینی توانش را دارند یا نه، ببینی پیش از آزمون‌های رده‌بندی عمومی خودشان را تقریباً می‌کشند، بعد هم منتظر نمره‌ها بمانی...» جمله با آهی تمام شد. «تازه این بساط آزمون عمومی را با پسر بزرگم، براد، پشت سر گذاشته‌ام و هنوز باید تمام این کابوس را دو بار دیگر، با آلیس و یوئینگ کوچولو، از سر بگفرانم.»

«براد چطور پیش رفت؟»

«هوم؟ اوه، چطور پیش رفت؟ دلش می‌خواهد کار درست را انجام بدهد. می‌خواهد موفق شود و برای آزمون‌ها بیشتر از هر بچه دیگری در محله جان کند. هر کاری از دستش بریاید می‌کند.»

«آه... فهمیدم.»

«خب، قرار است یک بار دیگر در آزمون‌ها شرکت کند؛ البته این بار آزمون‌های دیگری از او می‌گیرند. دفعه‌ی اول که امتحان داد، حالش چندان خوب نبود؛ هنوز از عوارض آخر یک بیماری ویروسی خلاص نشده بود. نمره‌اش هم چندان با حد نصاب فاصله نداشت و هیئت تجدیدنظر برایش حکم ویژه‌ای صادر کرد. فردا فرصت دوش را پیدا می‌کند و حوالی شام نتیجه‌ها به دستمان می‌رسد.»

پل گفت: «این بار موفق می‌شود.»

گارت سر تکان داد. «آدم فکر می‌کند باید برای تلاش‌کردن هم چیزی به بچه بدهند، نه؟ خدایا، باید ببینی این طفلکی چه‌طور خودش را می‌کشد.»

پل برای عوض‌کردن این موضوع عذاب‌آور گفت: «روز خوبی است.»

گارت با حواس‌پرتی از پنجره بیرون را نگاه کرد. «هست، نه؟ خدا به میدوز لبخند می‌زند.»

«احتمالاً پیش از آن‌که ما اشغالش کنیم هم لبخند می‌زده.»

«من این را از خودم مرئی‌آوردم.»

«چه چیزی را از خودت مرئی‌آوردی؟»

«لبخندزدن خدارا. البته که حرف دکتر گلهورن است. یادت هست؟ پارسال، روز اختتامیه، این را گفت.» «بله.» دکتر گلهورن آن‌قدر حرف‌های به‌یادماندنی می‌زد که برای آدم دشوار بود همه‌شان را در گنجینه خاطراتش جا بدهد.

بلندگوها گفتند: «ناهار! ناهار! قانون را به خاطر داشته باشید: سر هر وعده با شخص تله‌ای آشنا شوید. رفیق‌تان یک طرف‌تان بنشیند و یک غریبه طرف دیگر. ناهار! ناهار!» بعد بی‌هیچ مناسبتی «آه، چه قدر از صبح بیدار شدن بی‌زارم» را با صدای بلند پخش کردند. پل و گارت و پانصد جفت دیگر از میدان رژه گذشتند و به سالن غذاخوری رفتند.

وقتی جمعیت پل و رفیقش را از میان درهای توری لولایی به داخل برد، کرومر بازوی پل را گرفت و او را به کناری کشید. گارت، مثل همان رفیق خوبی که می‌خواست باشد، از صف بیرون آمد و منتظر ماند.

کرومر گفت: «فرداشب، جلسه بزرگ فرداشب است - بعد از نمایش افتتاحیه و آتش‌بازی.»

«عالی است.»

«که گفتم خود پیرمرد می‌آید. جلسه این قدر مهم است.» «تو قرار است این قدر مهم باشی. دقیقاً نمی‌دانم چه خبر است، اما حدس می‌زنم بزرگ‌ترین اتفاق زندگی حرفه‌ای‌ات باشد.»

«عجب.»

«نگران نباش. با خونی که در رگ‌هایت داری، بیش از آنچه برای انجام این کار لازم است توانایی داری - هر کاری که باشد.»

«ممنون.»

پل دوباره کنار گارت وارد صف شد. گارت گفت: «خیلی دوستت دارد، نه؟»

«دوست قدیمی پیرم است. گفت خوشحال است که این‌جا هستم.»

«آه.» گارت کمی دست‌پاچه به نظر رسید. دروغ آشکار پل، برای نخستین بار، این واقعیت را برجسته کرده بود که آن دو رقیب یکدیگرند. گارت دروغ را نادیده گرفت. اگر شپرد جای او بود، آن قدر پل و، با ظرافتی بیشتر، کرومر را به ستوه می‌آورد تا تک‌تک حرف‌هایی را که میانشان ردوبدل شده بود بفهمد.

پل واقعاً نسبت به گارت احساس صمیمیت کرد. گفت: «بیا، رفیق؛ برویم دو نفر غریبه پیدا کنیم.»

«سخت است. مدت زیادی است که این دوروبر بوده‌ایم، پل.»

«دنبال جوانک گل‌انداخته‌ای بگرد که تله از دانشگاه آمده باشد.»

«یکی آن‌جاست.»

پل با شگفتی گفت: «برینگر!» وقتی ماشین‌ها فهرست کارکنان واجد شرایط کارخانه‌ی ایلیوم برای رفتن به میدوز را تهیه کرده بودند، کارت برینگر در جای خودش باقی مانده بود؛ یعنی انتخاب نشده بود. او در تمام کارخانه آخرین کسی بود که سزاوار دعوت شدن به نظر می‌رسید. با این همه، حالا اینجا بود.

ظاهراً برینگر می‌دانست در سر پل چه می‌گذرد و نگاهش را با لبخندی گستاخانه پاسخ داد.

بائرمیانشان آمد. گفت: «یادم رفت، یادم رفت - قرار بود به تو بگویم.»

«برینگر، دربارۀ برینگر. کرونر گفت به تو بگویم و یادم رفت، یادم رفت.»

«این یارو چطور خودش را تا اینجا رسونده؟»

«کرونر آوردش. کار دقیقه آخر بود، می‌فهمی؟ هوم؟ کرونر فکر کرد اگر پسر را دعوت نکنند، دل پدرش می‌شکند، به‌خصوص بعد از اتفاقی که برای چکر چارلی افتاد و این حرف‌ها.»

پل گفت: «نظام شایسته‌سالاری هم رفت هوا.»

بائر سر تکان داد. «بله، همین‌طور است، رفت که رفت.» شانه بالا انداخت و ابروهایش را پرسشگرانه بالا برد. «زیپ‌زیپ، رفت بیرون پنجره.»

پل با خود اندیشید بائر شاید منصف‌ترین، منطقی‌ترین و رک‌ترین کسی باشد که در عمرش دیده است – به‌طرزی چشمگیر شبیه ماشین، از این نظر که فقط به مسائلی علاقه نشان می‌داد که نزد او می‌آوردند و همه مسائل را، بی‌اعتنا به کیفیت و ابعادشان، با انرژی و علاقه‌ای برابر بررسی می‌کرد.

پل یک بار دیگر به برینگر نگاه کرد، دید هم‌نشینِ ناهارش شپرد است و پیراهن سبز به تن دارد، و بعد فراموشش کرد.

او و گارت سرانجام دو غریبه بسیار جوان پیدا کردند که میانشان دو صندلی خالی بود و همان‌جا نشستند.

جوانک موقرمزی که کنار پل بود به نشان او نگاه کرد. «اوه، دکتر پروتئوس.»

«دربارۀ تان شنیده‌ام. حالتان چه‌طور است، قربان؟»

«پل، دکتر نه. خوبم، تو چه‌طوری...» نشان هم‌صحبتش را خواند.

«دکتر ادموند ال. هریسون، از کارخانه ایتاکا؟»

بلندگو گفت: «با مردی که کنارتان نشسته آشنا شوید. با کسانی که می‌شناسید حرف نزنید.»

پل گفت: «متأهلی؟»

بلندگو گفت: «برای همین این‌جا آمده‌اید؛ تا با افراد تازه آشنا شوید و افق دیدتان را گسترش دهید.»

«نه قربان، من نا...»

بلندگو گفت: «هرچه در میدوز روابط بیشتری برقرار کنید، صنایع از نظر همکاری روان‌تر عمل خواهند کرد.»

دکتر هریسون گفت: «نامزد دارم.»

«دختری از ایتاکا؟»

بلندگو گفت: «آقایان، دو صندلی همین‌جا هست – آن گوشه. درست همان‌جا.»

«لطفاً زودتر روی صندلی‌هایمان بنشینیم، چون برنامه فشرده است و همه می‌خواهند هرچه زودتر مشغول شناختن بقیه شوند.»

دکتر هریسون گفت: «نه قربان. آتلانتا.» دوباره به نشان پل نگاه کرد.

«شما پسر... نیستید؟»

بلندگو گفت: «حالا که همه نشسته‌ایم و داریم با یکدیگر آشنا می‌شویم، چه‌طور است ترانه‌ای بخوانیم تا همه‌مان را به هم نزدیک کند؟»

پل گفت: «بله، او پترم بود.»

بلندگو گفت: «کتاب ترانه‌ها را در صفحه بیست‌وهشت باز کنید. بیست‌وهشت، بیست‌وهشت!»

هریسون گفت: «مرد بزرگی بود.»

پل گفت: «بله.»

بلندگو فریاد زد: «تا آفتاب بتابد صبر کن، نلی! پیدایش کردید؟ بیست‌وهشت! بسیار خوب، حالا شروع کنیم!»

گروه موسیقی در انتهای سالن، با صدایی تقویت‌شده به بلندی یورش فیل‌ها، چنان نغمه را کوبید و تکه‌تکه کرد که انگار در جنگی مقدس علیه سکوت می‌جنگید. در آن هیاهو حتی ممکن نبود آدم با خودش هم خوش‌برخورد باشد. معده پل گره خورد و جوانه‌های چشایی‌اش از کار افتادند و غذای لذیذ و گران‌قیمت مثل گوشت اسب آب‌پز و بلغور ذرت از گلوی پل پایین رفت.

بائر از آن سوی میز فریاد زد: «پل، پل، پل، آهای پل! پل!»

«چی؟»

«تورا می‌گویند - تورا صدا می‌کنند؛ درند تورا صدا می‌کنند!»

بلندگو با طعنه می‌گفت: «نگوید کاپیتان تیم آبی آن‌قدر ترسو بوده که دقیقه آخر فرار کرده. بجنب! کاپیتان آبی کجاست؟» پل ایستاد و دستش را بالا برد. با صدایی که حتی خودش هم نمی‌شنید گفت: «این‌جا.»

با تشویق و هو کردن از او استقبال شد؛ به‌زای هر یک تشویق، سه هو نصیبش می‌شد. گلوله‌های دستمال‌کاغذی مچاله‌شده و گیل‌های مراشین روی سالادها را به طرفش پرتاب کردند.

بلندگو با لحنی تحریک‌آمیز گفت: «خب، پس ترانه‌ات را بشنویم.»

دست‌هایی پل را گرفتند و بلندش کردند و گروهی از مردان آبی‌پوش با زایش گوه‌ای (شکلی شبیه سر پیکان)، او را از میان راهرو به‌سوی سکوی گروه موسیقی بردند. روی سکورهايش کردند و حلقه‌ای محافظ گرداگردش تشکیل دادند. مجری مراسم، پیرمردی چاق و سرخ‌رو بود که سینه‌هایش مثل سینه‌های یک زن از زیر تی‌شرت خیسش بیرون زده بود، کتاب ترانه‌ای در دست پل چپاند. گروه موسیقی با صدایی گوش‌خراش سرود رزمی تیم آبی را نواخت.

پل گفت: «آهای تیم آبی، ای تیم راستین و وفادار.» صدایش، غریب و هراس‌انگیز، به سوی خودش بازگشت؛ تقویت‌شده با تجهیزات الکترونیکی، سرشار از مبارزه‌طلبی و لاده‌ای آتشین. «هیچ تیمی به خوبی تو نیست!»

در این لحظه، صدای کوبیدن پاها، سوت‌ها، هو کردن‌ها و تلق‌تلق قاشق‌ها بر لیوان‌ها صدایش را به‌کلی غرق کرد. مجری، که از شور و هیجان برانگیخته‌شده به وجد آمده بود، پرچم آبی‌ای به پل داد تا تکانش بدهد. هنوز دست پل کاملاً دور میله بسته نشده بود که دید صف محافظانش از وسط باز شد. برینگر با سر پایین و پاهای کلفت و پرقدرت به سویش یورش آورد.

در کشمکش، پل مشتی به‌سوی برینگر زد- که از فرط صمیمیت دیوانه شده بود- اما خطا رفت و خودش، زمین‌دان به در شد، از روی جایگاه به پایین پرت شد و تا نیمه از مرهای آشپزخانه گذشت.

بلندگو با التماس گفت: «لطفاً! لطفاً! در میدوز قوانین بسیار اندکی وجود دارد، اما همان چند قانون باید رعایت شوند! تویی که پیراهن سبز پوشیده‌ای، همین حالا به صندلی‌ات برگرد. داخل ساختمان خشونت ممنوع است. متوجه شدی؟»

همه خندیدند. «اگر یک بار دیگر چنین رفتاری از شما سر بزند، از شما خواسته خواهد شد جزیره را ترک کنید!»

دست‌هایی مهربان پل را از زمین بلند کردند و خودش را رودروی چهره جدی و گند لوک لایک یافت؛ عضو همیشگی هر جمع و انجمنی، که لباس پادوهای سالن غذاخوری را پوشیده بود. یکی از آشپزها که با تحقیر صحنه را تماشا می‌کرد، همین که پل نگاهش کرد به‌سرعت روی برگرداند و در سردخانه بزرگ گوشت ناپدید شد.

وقتی هم‌تیمی‌های پل او را به صندلی‌اش بلژی‌گرداندند، برای لحظه‌ای، همچون تکه‌ای از یک کابوس، فهمید آن آشپز آلفی، استاد تلویزیون صامت، بوده است.

بلندگو گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. دیگر خشونت نکنید، وگرنه مجبور می‌شویم بقیه تفریحات را لغو کنیم. حالا کاپیتان تیم سفید کجاست؟»

وقتی تفریحات تمام شد، پل و دکتر هریسون ایتاکا با هم بیرون رفتند.

بلندگو گفت: «تا مراسم یادبود ده دقیقه وقت آزاد دارید. ده دقیقه فرصت دارید پیش از مراسم یادبود روابط جدید برقرار کنید.»

دکتر هریسون گفت: «از آشنایی با شما خوشحال شدم، قربان.»

«من هم لذت...»

بلندگو روزه کشید: «رز وحشی ایرلندی من، شیرین‌ترین گلی که می‌روید...» ترجیع‌بند با تلق‌تلقى تمام شد. «لطفاً توجه کنید. کمیته برنامه همین حالا به من اطلاع داد که هفت دقیقه از برنامه عقب هستیم، پس لطفاً فوراً کنار درخت بلوط صف بکشید. مراسم یادبود همین الان برگزار می‌شود.»

سکوتی آکنده از احترام، مثل لایه‌ای از دود و مه، بر جمعیت عرق‌کرده‌ای نشست که روی زمین‌های شافل‌بورد و اطراف میزهای پینگ‌پنگ نزدیک سالن غذاخوری پراکنده شده بودند.

حالا کم‌کم دور «درخت بلوط» جمع می‌شدند؛ نماد رسمی سراسر سازمان در کشور. تصویر این درخت روی تمام سربرگ‌ها دیده می‌شد و همان نقش، دوخته‌شده بر تکه‌ای مستطیل‌شکل از ابریشم سفید، درست زیر پرچم آمریکا بر فراز دکل میدان رژه در باد به اهتزاز می‌آمد.

جوان‌ترها حالت یکنواخت تقوای پیرترها را تقلید کردند: چشم‌ها خیره به شاخه‌های پایینی درخت باشکوه و کهن، و دست‌ها روی هم، جلوی اندام تناسلی.

جوانک کوتاه‌قد و لاغری با دندان‌های بزرگ فریاد زد: «سفید می‌برد!»

مردان مسن‌تر با انحوه و سرزنشی تلخ نگاهش کردند. حالا وقت این‌جور مسخره‌بازی‌ها نبود؛ در واقع، این تقریباً تنها زمانی بود که مطلقاً وقتش نبود. این فرمان بی‌ثراکتی بی‌حوصله، دو هفته‌ای آینده‌اش و احتمالاً تمام مسیر شغلی‌اش را زهرآگین می‌کرد. او در یک لحظه تبدیل شده بود به «همان جوانی که وسط مراسم یادبود داد زد». همین یک جمله برای شناختنش کافی بود و دیگر هیچ‌کس زحمت نمی‌داد بیشتر درباره‌اش بدانند. حالا اگر ورزشکاری فوق‌العاده از آب مرئی آمد... نه. اندام شل‌ووارفته و پوست رنگ‌پریده‌اش نشان می‌داد که این راه بخشیده‌شدن هم به رویش بسته است.

پل با همدردی نگاهش کرد و شروع‌های بد مشابهی را از گذشته به یاد آورد. آن مرد به شدت تنها می‌شد، به می‌خواری عبوسانه روی می‌آورد و دیگر هرگز دعوت نمی‌شد.

اکنون تنها صداها خش‌خش برگ‌ها و بال‌بال‌زدن پرچم‌ها بود و هر از گاهی، تلق‌تلوق ظرف‌ها و قاشق‌چنگال‌ها از سالن غذاخوری.

عکاسی آشفته‌حال جلوی جمع دوید، روی یک زانو افتاد، لامپ فلاش را روشن کرد و دوباره جوان‌هوان دور شد.

موشکی صدا کرد: «وووووووش!» بعد: «کابلوووم!» پرچم آمریکایی چترداری از بمب بیرون پرتاب شد و آرام‌آرام به سوی رودخانه پایین رفت.

کرونر از جمع جدا شد و با وقار به سوی تنه‌قطر درخت رفت. برگشت و متفکرانه به دست‌هایش چشم دوخت. نخستین کلماتش آن‌قدر آهسته و آکنده از بغض بود که افراد اندکی آن‌ها را شنیدند. نفسی عمیق کشید، شانه‌ها را عقب داد، چشم‌ها را بالا برد و نیرو گرفت تا دوباره آن‌ها را بگوید.

در لحظه کوتاه پیش از آن‌که کرونر دوباره سخن بگوید، پل به اطرافش نگاه کرد. چشمش به چشم شپرد و برینگر افتاد و آنچه میان‌شان گذشت لطیف و شیرین بود. جمعیت به معجزه‌ای به نوعی پودینگ همگن بدل شده بود. تشخیص این‌که من یکی کجا تمام می‌شود و من دیگری از کجا آغاز، ناممکن بود.

کرونر گفت: «رسم ماست؛ رسم ما این‌جا در میدوز است - رسم ما، میدوز ما - که این‌جا زیر درخت خودمان جمع شویم؛ نماد ریشه‌های استوار و تنه و شاخه‌هایمان، نماد شجاعت و درستکاری و پشتکار و زیبایی. رسم ماست که این‌جا گرد هم بیاییم و دوستان و همکران درگذشته‌مان را به یاد آوریم.»

حالا جمعیت را فراموش کرد و با ابرهای کومولوس چاقی سخن گفت که در آسمان آبی می‌شتافتند. «از آخرین دیدارمان تا امروز، دکتر لرنست اس. بست دنیای ما را ترک کرده تا پاداشش را در جهانی بهتر بگیرد. لرنی، همان‌طور که همه می‌دانید، مردی بود...» عکاس جوان‌هوان بیرون آمد، فلاش را توی صورت کرونر زد و دوباره ناپدید شد.

«لرنی پنج سال مدیر کارخانه فیلادلفیا و هفت سال مدیر کارخانه پیتسبورگ بود. او دوست من بود؛ دوست همه ما بود: آمریکایی‌ای بزرگ، مهندسی بزرگ، مدیری بزرگ، پیشگامی بزرگ در پیشاپیش کاروان تمدن که درهایی تازه و تصورش‌ناپذیری را به سوی چیزهای بهتر، زندگی بهتر برای انسان‌های بیشتر و با هزینه‌ای کمتر می‌گشود.»

کرونر، گاه با صدایی شکسته، از دوران جوانی لرنی بست به عنوان مهندس گفت و مسیر حرفه‌ای او را از کارخانه‌ای به کارخانه دیگر دنبال کرد.

11

«ده دقیقه دیگر تیم‌ها برای تقسیم وظایف در رشته‌های مختلف ورزشی، کنار چادر کاپیتان‌هایشان جمع می‌شوند. رقابت رسمی تا فردا صبح آغاز نخواهد شد. پس از تقسیم وظایف استراحت کنید، با رفیق‌تان آشنا شوید و مدام با همان جمع همیشگی نگردید.»

«ساعت پنج‌ونیم نوشیدنی سرو می‌شود. شام ساعت شش‌ونیم. حالا به این تغییر توجه کنید: نمایش افتتاحیه و مراسم آتش‌بازی امشب برگزار خواهد شد. تکرار می‌کنم، برگزار خواهد شد. این برنامه‌ها فرداشب انجام می‌شوند و امشب به جای آن، در آمفی‌تئاتر هم‌خوانی گروهی خواهیم داشت. خاموشی ساعت دوازده شب.»

«کاپیتان‌های تیم‌ها، کاپیتان‌های تیم‌ها - لطفاً به چامره‌ایتان بروید.»

پل بی‌آن‌که امید چندانی داشته باشد، درهای میخانه را تکان داد؛ با این فکر که شاید بتواند نظافتچی داخل رازاضی کند کمی نوشیدنی برایش بیاورد.

بلندگو گفت: «همین حالا به من اطلاع دادند، همین حالا به من اطلاع دادند که کاپیتان تیم آبی در چادرش نیست. دکتر پل پروتئوس؛ دکتر پل...»